

برفراز بام

بهمن یگه‌راد

منصور لبخندی زد و گفت: «من رفتم، بابا. نگران نیستم. هر چه خدا بخواهد، همان می‌شود.» منصور به راه افتاد. پدر چند لحظه او را نگاه کرد. احساس کرد بار سنگینی را از دوش برداشته است و بعد از مدت‌ها توانسته منصور را به سرکار بفرستد.



پیرمرد با ناباوری سرپای منصور را ورنانداز کرد. انگار که این کار از عهده منصور برنمی‌آید، سرش را تکان داد و گفت: «مگر خود اوستا، سیم‌کشی نمی‌کند؟!» منصور سرش را بالا گرفت و گفت: «نه! نه! سیم‌کشی را من...»

پیرمرد صاحب‌خانه که هنوز باور نداشت منصور بتواند سیم‌کشی ساختمان را انجام بدهد، گفت: «یعنی می‌توانی؟!»

منصور شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «می‌توانم به خدا...»

پیرمرد با تردید و دودلی روانه خانه شد و بعد با یک گونی پر برگشت. داخل گونی، چند حلقه سیم و کلید و پرز بود، همان وسایلی که اوستا رستم لیست داده بود، پیرمرد آن‌ها را خریده بود.

منصور نگاهی به گونی انداخت و گفت: «همه وسایل همین است؟!»

پیرمرد گفت: «بله، همه را خریدم، خانه کوچک است.»

منصور به یاد نقشه سیم‌کشی خانه افتاد. متوجه شد حق با پیرمرد است. نگاهی به او انداخت و کیسه را به کول کشید. تا خانه پیرمرد راهی نبود، اوستا رستم گفته بود بعد از ظهر برای دیدن کارش به ساختمان می‌آید و باز گفته بود «احمد» کنار در

پدر با اطمینان خاطر، دستی به شانه منصور زد و گفت: «این هم کار برای تو! امروز باید خودت را خوب نشان اوستا رستم بدهی!». منصور دستی به بسته نهار ظهر که مادر به او داده بود، کشید. بعد نگاهش به کیسه پلاستیکی گیل‌اس‌های در دست پدر افتاد. گیل‌اس‌های طلائی، نوپرانه بودند. می‌دانست چرا پدر گیل‌اس‌ها را خریده بود. پدر، به خرید میوه عادت نداشت، اما این بار از خوش‌حالی پیدا کردن کار، به فکر خرید گیل‌اس افتاده بود.

منصور به یاد خانه شلوغشان افتاد. اتاق‌های پنج‌دری با آن شیشه‌های رنگی آبی و سبز بالای پنجره‌ها، همه آشنای یکدیگر بودند. با بچه‌های قد و نیم‌قد و حالا منصور فکر می‌کرد که حتماً آن‌ها گیل‌اس‌های طلائی را می‌بینند.

پدر که چهره متفکر منصور را دید، گفت: «حالا، خانه پیرمرد را بلدی؟!»

منصور از عالم رؤیا بیرون آمد. دستی در جیب کرد و کاغذی بیرون آورد. زیر لب نشانی خانه پیرمرد را زمزمه کرد و گفت: «بله، بابا! حتی اگر کاغذ را گم کنم، نشانی را بلدم، از حفظ هستم.»

پدر خندید و گفت: «آن کاغذ، کاغذ نقشه سیم‌کشیه؟!»

منصور فوری دست در جیب دیگرش کرد. کاغذ آبی‌رنگ را بیرون کشید و گفت: «این هم کاغذ سیم‌کشی! دیگر کدام کاغذ، بابا؟!»

پدر دلش نمی‌آمد منصور را ترک کند. اما انگار که به یاد موضوعی افتاده باشد، گفت:

«شکر خدا حالا که کار برایت پیدا شده، دو نفر می‌خواهند تو شاگردشان باشی. اگر این

نشده، آن یکی. دیگر نگران نباش، پسر!»

خانه منتظرش است. بقیه وسایل کار دست احمد بود. بابای منصور به اوستا رستم گفته بود: «طوری نیست. منصور سیم‌کشی می‌کند و امتحان می‌دهد، اگر کارش خوب بود، قبول می‌شود. اگر نبود، مزد یک روزش را می‌گیرد. او شاگرد یک روز است.»



احمد، مات و مبهوت به منصور نگاه می‌کرد. منصور با سرعت سر سیم‌ها را به فنر

گیر می‌داد و درون خرطومی می‌کرد. او تا به حال بارها با اوستا

رستم، سر سیم‌کشی رفته بود، اما ندیده بود که اوستا رستم با این سرعت سیم‌ها را

جابه‌جا کند. دلش می‌خواست سر صحبت را باز کند، اما رویش نمی‌شد. یکبار به

دریا زد و گفت: «فردا هم می‌آیی؟»

منصور سیم را به قسمت جعبه تقسیم رسانده بود. از بالا نردبان سرش را پایین

گرفت و گفت: «فردا؟ کجا؟!»

احمد گفت: «اینجا؟!»

منصور سیم را از قوطی بیرون کشید. به اندازه چند سانت آن را بیرون آورد و گفت:

«نه، اینجا تمام است! اینجا کاری نداریم!» احمد که تازه سر صحبت را با منصور باز

احمد با تردید به راه زد. از کارهای منصور تعجب کرده بود. از راه‌پله آهنی که بالا رفت، همین‌طور پیش خود فکر می‌کرد. به یاد روزهای قبل افتاد. برای سیم‌کشی به پشت‌بام رفته بود، اما نه برای کشیدن سیم آنتن.

وقتی به پشت‌بام رسید، تازه سیم و فنر را دید. منصور دوان‌دوان بالا آمد. کنار احمد که رسید، فنر را از سیم آزاد کرد. سیم را گره زد و همان‌جا انداخت.

با احمد دوباره برگشتند. احمد راه داد تا منصور به جلو برود. او دوباره نگران شد. انگار سال‌ها منصور را می‌شناخت: «اگر اوستا آمد، جواب او را چه بدهیم؟!»

منصور ایستاد و گفت: «جواب چی؟... جواب چی را بدهیم؟!»

احمد آهسته گفت: «سیم آنتن! سیم‌های آنتن سهم اوستاست!»

منصور چشم‌غره رفت به احمد: «سهم اوستا؟ مگر این سیم‌ها مال صاحب‌خانه نیست مال پیرمرد؟!»

احمد پله وسط را گذراند و گفت: «نه، گفتم که، سهم اوستاست. اضافه‌های سیم را باید ببریم دکان!»

منصور چیزی نگفت و پله‌ها را گذراند. وارد اتاق شد و گفت: «وسایل را ببریم تو حیاط، دیگه اینجا کاری نداریم...»

سیم‌کشی حیاط کوچک زیاد نبود. چراغ بالای ایوان، دو چراغ روی دیوارها و چراغ دستشویی آخر حیاط.

منصور از توی ایوان نگاهی به حیاط انداخت. رو به احمد کرد و گفت: «برویم ناهار!»

احمد گفت: «من می‌روم ناهار بگیرم!»

منصور با دستش به گوشه اتاق اشاره کرد و گفت: «ناهار با من! این بسته ناهار من است. مادرم داده، انگار که به اندازه دو نفرمان است.»



اوستا رستم، نگاهی به پریزها و پلاک‌ها انداخت، خوب نگاه کرد، سرش را از خوش‌حالی بالا آورد و گفت: خوب است! خوب است! تو که نگفتی این قدر بلدی؟!»

منصور و احمد گوشه اتاق چشم به اوستا انداخته بودند. اوستا کنار آمد و گفت:

«این‌ها را هم که پیچیدی؟!»

تپش قلب احمد بیشتر شد. رنگ از رویش رفت. اوستا، رو به منصور کرد: «پیچ گوشتی!»

داد. منصور تعجب را روی صورت احمد دید. سیم آنتن را درون جعبه کرد و آن را با سرعت بالا داد. حیرت احمد هر لحظه بیشتر می‌شد. منصور که حالت احمد را دید گفت:

«چی شده، چرا این‌طور نگاه می‌کنی؟!»

احمد، حلقه سیم آنتن را باز کرد. می‌دانست که سیم آنتن از بقیه سیم‌ها گرانتر است. اوستا رستم فقط یک متر سیم آنتن را درون خرطومی قرار می‌داد و بعد پریز آنتن را می‌بست.

او دیگر طاقت نیاورد و گفت: «سیم بچینم؟ مگر پلاک آنتن را نمی‌بینی؟!»

منصور که این را گفت: نگاهی به بالا سرش انداخت. مسیر خرطومی آنتن را با چشم تعقیب کرد و گفت: «چرا می‌بینم، اما...»

منصور باز سیم را با فنر بالا فرستاد. خط سیم آنتن دور اتاق چرخیده بود و از کنار پنجره، به بالای پشت‌بام رفته بود.

احمد با این حرف منصور بیشتر نگران شد. انگار از حرف‌هایی که درباره ماندن منصور زده بود، پشیمان شده بود. با نگرانی گفت:

«اگر اوستا رستم بفهمد دعوا می‌کند!»

منصور سیم را به بالای پنجره و جعبه تقسیم رسانده بود. نردبان دوپایه را با زور به کنار پنجره کشید. بالا رفت و سیم را با فنر بیرون کشید تا بعد از سوراخ دیگر روانه کند. وقتی که این کار را کرد رو به احمد گفت: «برو پشت‌بام!»

احمد با تعجب گفت: «پشت‌بام؟ چرا پشت‌بام؟!»

منصور گفت: «سیم آنتن باید برود پشت‌بام، وقتی آن را دیدی، مرا صدا کن!»



کرده بود، خوش حال گفت: «اوستا رستم گفت کارت امتحان است. مرا هم امتحان کرد. بعد گفت بمانم!»

منصور از نردبان پایین آمد و گفت: «من می‌مانم، یا می‌روم؟ تو چه‌طور فکر می‌کنی؟!»

احمد لحظه‌ای فکر کرد و بعد نگاهی به سیم پلاک آن سوی اتاق انداخت و محکم گفت: «چرا بروی؟ می‌مانی! من می‌دانم!»

منصور سر سیم را کمی چید و خندید. روی نردبان رفت و گفت: «سیم آنتن!»

احمد با تعجب حلقه سیم آنتن را به منصور



مادر خوش حال، خیلی زود گیلاس‌ها را آورد. منصور در حالی که جوراب خود را درمی‌آورد، گفت: «بابا، کسی گیلاس‌ها را دیده؟ اهل خانه را می‌گوییم؟!»
پدر گفت: «بله، دیده‌اند!»
منصور گفت: «مادر، اول آن‌ها، بعد خودمان!»

مادر که این حرف منصور را شنید، ظرف میوه‌خوری پر از گیلاس را با خود بیرون برد. منصور نگاهی به چهره بابا انداخت. خواست ماجرای خانه پیرمرد و اوستا رستم را تعریف کند، اما جلو خودش را گرفت. بهتر دید بعد از خوردن گیلاس‌ها موضوع سیم آنتن و پیرمرد را بگوید. بلند شد و از کنار پنجره چشم به حیاط انداخت.
از پشت شیشه مادر را دید که ظرف گیلاس را جلوی زن‌ها گرفته بود. بچه‌ها دور مادر حلقه زده بودند تا نوبت به آن‌ها برسد و دست در بشقاب پر از گیلاس کنند...



صبح از راه رسیده بود و نسیم خنکی را با خود به همراه داشت. پدر احساس رضایت کامل می‌کرد.
کفش‌هایش را که به پا کرد، کنار پله سنگی، منتظر منصور ایستاد. او تکه‌ای نان و پنیر به دست گرفته بود و گاه‌گاه به طرف دهان می‌برد. کفش‌ها را به پای کشید و آمد به طرف پدر.

پدر رویش را برگرداند و گفت: «باید زودتر برویم پیش اوستا کرامت!»
منصور گفت: «اوستا کرامت؟!»
پدر گفت: «بله، همان که دیروز گفتم، گفتم که، این نشد، آن یکی. او هم توی بازار، دکان سیم‌کشی دارد، خیلی سفارش کرده که...»

منصور به میان حرف پدر رفت: «باشه، بابا، اما امروز نه، امروز کار دیگری دارم. فردا، فردا می‌آیم!»

پدر گفت: «فردا؟ چرا فردا، چرا امروز نه؟!»
منصور گفت: «امروز کار دارم. باید بروم پیش پیرمرد... باید بقیه سیم‌ها را از او بگیرم!»

پدر با تعجب گفت: «برای چی؟ به بقیه سیم‌ها چه کاری داری؟!»
منصور آرام گفت: «سیم‌کشی ساختمان باید تکمیل شود، باید پیرمرد راضی باشد، باید...»

خود را به خنکی ملایمی داده بود. منصور با دقت در خانه را قفل کرد و با گونی سیم‌هایی که به دست داشت به راه افتاد.
احمد که دید منصور به سمت دیگری رفت، گفت: «کجا؟ مگر به دکان نمی‌آیی؟ از این طرف زودتر می‌رسی؟!»
منصور ایستاد. زل زد به چهره احمد، انگار دلش برای او سوخت، اما گفت: «نه تو برو، من باید به مغازه پیرمرد بروم!»
احمد که اوستا رستم را بهتر از منصور می‌شناخت، گفت: «بقیه سیم‌ها سهم اوستاست، من او را بهتر از تو می‌شناسم.»
منصور گفت: «تو کارت نباشد! این‌ها را پیرمرد لازم دارد. باید بروم بدهم به او!»
احمد گفت: «مگر دکان نمی‌آیی؟ مزدت؟!»
منصور گفت: «مزد نمی‌خواهم! تو برو...»



منصور سبکبال به در خانه رسید. در نیمه باز بود. در را بست و وارد ایوان شد. حیاط خانه شلوغ بود. زن‌ها آن گوشه حیاط روی تخت چوبی نشسته بودند. انگار زن عمو بود و خاله‌ها. سرش را از همان دور تکان داد. در همین هنگام بچه‌ها از حرکت ایستادند. یکی فریاد زد: «زن عمو! زن عمو! منصور از سرکار آمد!»

صدا به اتفاق هم رفت. بابای منصور هولکی از جا بلند شد و از پشت شیشه، حیاط را نگاه کرد. تسبیح را در جانماز گذاشت و به پیشواز منصور آمد.

– به‌به! آقا منصور! به فرما تو، خسته نباشی! منصور که خوش حالی پدر را دید، همه‌چیز را فراموش کرد و لب به خنده گشود. نگاه که کرد مادر را پشت سر خود دید. پدر دلش می‌خواست از اولین روز کار بپرسد. اما انگار به یاد چیزی افتاده باشد، رو به منصور کرد: «گیلاس‌ها! شیرینی پیدا کردن کار منصور. وقت خوردن گیلاس‌ها حالاست!»

منصور خم شد و پیچ‌گوشستی را به دست اوستا داد. اوستا، قدمی جلو گذاشت. درست کنار پلاک آنتن ایستاد. پیچ را باز کرد و به دست دیگر گرفت. با دقت درون پلاک را نگاه کرد. در حالی که دستش را سمت خرطومی حرکت می‌داد گفت: «این سیم کجا رفته؟!»

قلب احمد پایین ریخت. اما منصور بدون معطلی گفت: «اوستا، پشت‌بام! بر فراز بام!»
اوستا که منتظر این جواب نبود، برافروخته گفت: «هه‌هه! بر فراز بام! شاعر هم شدی، گفتم این سیم کجا رفته؟!»

منصور خیلی محکم و آرام گفت: «سیم آنتن است، سیم...»
اوستا رستم با خشم گفت: «سیم را بکش بیرون! برو پشت‌بام، آزادش کن، بعد بکشش بیرون، فهمیدی؟!»

منصور به راه افتاد. اوستا باز نهیب زد: «نه تو نرو! احمد برو، احمد برو سیم را آزاد کن! تو همین جا باش و سیم را بکش بیرون. سیم آنتن فقط یک متر، شنیدی؟ فقط یک متر!»
اوستا به راه افتاد. انگار عجله داشت. از همان جا رو به منصور کرد و فریاد زد: «تمام که شد، می‌آیی دکان، کارت خوب است. فردا جای دیگر باید بروی.»

منصور هر کاری کرد تا برق خوش‌حالی چهره‌اش را حس کند، نتوانست. روی نردبان رفت و اولین قسمت سیم آنتن را آزاد کرد. صدای پای احمد شنیده شد. منصور از نردبان پایین آمد. هنوز سیم آنتن را به‌طور کامل از پلاک بیرون نکشیده بود که سروکله احمد پیدا شد. احمد که اوستا رستم را ندید، با تعجب گفت: «کو اوستا؟ کجا رفت؟!»

منصور گفت: «رفت! رفت دکان!»
احمد که قوت قلب پیدا کرده بود با عجله گفت: «چی گفت، اوستا به تو چی گفت؟!»
منصور به اندازه یک متر سیم آنتن را چید و گفت: «هیچ! گفت کارم خوب است. گفت فردا جای دیگری باید بروم!»

احمد با خوش‌حالی گفت: «می‌دانستم! اوستا، نقل من چیزی نگفت؟!»
منصور گفت: «نه! نه! تو که اینجا هستی، امتحان هم داده‌ای...»



منصور و احمد که از در خانه بیرون آمدند، نسیم خنکی به صورتشان خورد. گرما جای